نشر کانامه

سازمان اسناد و کتابخانهٔ ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه : **موحد، محمدعلی، ۱۳۰۲-** .
عنوان و نام پدیدآور : شاهد عهد شباب / **محمدعلی موحد.**
مشخصات نشر : تهران: **نشرکارنامه،** ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ۱۶۷ ص.؛ ۱۴× ۲۱/۵ س‌م.
فروست : کارنامهٔ شعر معاصر ایران و جهان؛ ۸.
شابک : ISBN 978-964-431-087-4
یادداشت : کتاب‌نامه به صورت زیرنویس.
موضوع : شعر فارسی — قرن ۱۴.
Persian poetry — 20th century
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۵ ۲ش ۳۵۲۵ و/ ۸۲۲۳ PIR
رده‌بندی دیویی : ۱/۶۲ فا ۸
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی : ۳۸۱۳۴۶۱
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی ملی : رکورد کامل

۸

کارنامهٔ شعر معاصر ایران و جهان

به یاد **محمد زهرایی**

۱۳۲۸-۱۳۹۲

بنیان‌گذار نشر کارنامه

شاهد عرشباب

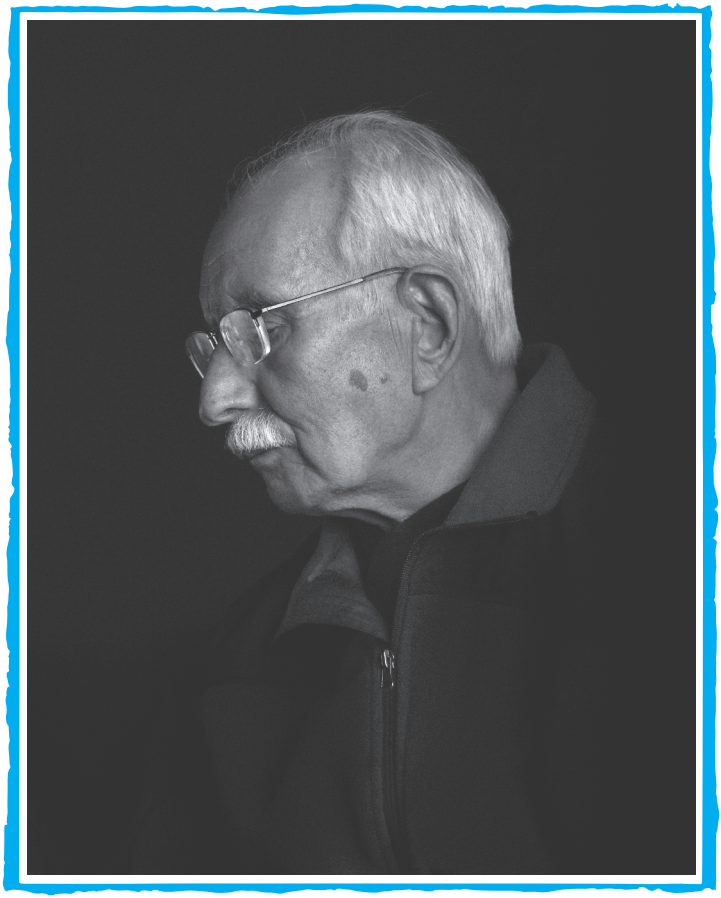

شاهراه استبداد

محمدعلی موحد

تهران، ۱۴۰۳

شاعران بی‌شعر: محمد علی موحد

آماده‌سازی کارگاه نشرکارنامه
واحد ویرایش مونا سیف و سمیه مثمر
حروف‌چینی و صفحه‌آرایی زهره جعفرپور، شهلا شمس و عادل قشقایی

طرح و اجرای روی جلد 12 استودیو دوازده و دوازده
عسل کاوسی

خوش‌نویسی روی جلد مریم اخلاصی
عکس صفحهٔ ۶ ماهور زهرایی

ناظر چاپ محسن حقیقی
لیتوگرافی فرایندگویا
چاپ چکادچاپ
صحافی علی

چاپ اول، ۱۳۹۵
چاپ سوم، ۱۴۰۳ ۵۵۰ نسخه

همهٔ حقوق چاپ و نشر این اثر انحصاراً برای نشرکارنامه محفوظ است.
هرگونه استفاده ازکتاب‌آرایی و عناصر آرایشی این کتاب اکیداً ممنوع است. همچنین هر نوع استفادهٔ تجاری از این اثر یا تکثیر آن به هر صورت (چاپ، فتوکپی، کتاب صوتی و الکترونیک و نشر در فضای مجازی)، کلاً و جزئاً، ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

مراکز پخش و فروش:
پخش کارنامه، خیابان شهید باهنر (نیاوران)، شمارهٔ ۱۳۵، تلفن: ۲۶۱۱۷۹۸۵، ۲۶۱۱۷۹۸۶ و ۰۹۱۲۶۴۳۹۱۵۱
فروشگاه بزرگ شهرکتاب نیاوران با همکاری نشرکارنامه، خیابان شهید باهنر (نیاوران)، شمارهٔ ۱۳۷
تلفن: ۲۲۲۸۵۹۶۹ • فکس: ۲۲۸۰۸۱۹۲

نشرکارنامه: خیابان کریم‌خان زند، تقاطع میرزای شیرازی، شمارهٔ ۱۱۱، واحد یک، تهران: ۱۵۹۷۹۸۵۷۳۱، تلفن: ۸۸۹۰۴۰۸۳
www.karnamehpub.com

فهرست

دیباچه	۱۷	
شاهدِ عهدِ شباب	۱۹	
شطّیات و شطحیات	۲۰	
شطّیات	**۲۵**	از ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲
تابوتِ خاطره‌ها	۲۷	آذر ۱۳۲۹
به سویِ روشنایی	۲۹	
دخترِ نواگرِ هند	۳۲	آبادان ۱۳۳۰
یادگارِ سی‌ام تیرماهِ ۱۳۳۱	۳۴	
آزادی	۳۶	آبادان ۱۳۳۱
برای تصویرِ گاندی	۳۸	آبادان ۱۳۳۰
مادر	۴۰	آبادان، فروردین ۱۳۳۰
سلام به دلیرمردانِ مصر	۴۳	
شطّ العرب	۴۶	آبادان ۱۳۳۰
حذر کن مصدق!	۴۸	آبادان ۱۳۳۱
دولتِ عشق	۵۰	آبادان ۱۳۳۱
طوفانِ شطّ	۵۲	آبادان، آذر ۱۳۳۰
یک آواز از اپرای کارمن	۵۴	آبادان، دسامبر ۱۹۵۱/ بهمن ۱۳۳۰

مرثیهٔ شطّ	۵۶	آبادان، آبان ۱۳۳۲
لافِ اصلاحات	۵۸	آبادان، بهار ۱۳۳۲
ای خامه	۶۰	
پندنامه	۶۲	
تا کی	۶۶	آبادان، آذر ۱۳۳۲
غروب در شطّ	۶۸	
به شاهِ ایران	۶۹	
بلبشو	۷۴	
غزل	۷۸	آبادان، شهریور ۱۳۳۲
کو	۸۰	آبادان ۱۳۳۲
قصهٔ عمیدالملکِ کُندری...	۸۲	
چه خواهی؟	۱۰۷	آبادان، آذر ۱۳۳۲
یادِ دوست	۱۰۹	۱۳۳۳
شطحیات	۱۱۱	از ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۹
چیست عمر؟	۱۱۳	دی ۱۳۲۹
غزلِ شهریار	۱۱۵	
حدیثِ نفس	۱۱۷	بهار ۱۳۲۹
ای حبیب!	۱۲۰	
کشتیِ وجود	۱۲۲	
نگاه	۱۲۳	۱۳۳۵
نغمهٔ غم	۱۲۵	
هذیان	۱۲۷	۱۳۲۸
بی‌سرانجام	۱۳۰	
گنج‌ها در پناهِ...	۱۳۲	
با ما بیا	۱۳۴	۱۳۲۹
افسانه‌خوان	۱۳۶	۱۳۲۹
نگاهِ مار	۱۳۹	۱۳۲۷
گنجِ ما را پاسبانی می‌رسد	۱۴۱	

آشنای من	۱۴۳	۱۳۳۸
اختیار	۱۴۵	۱۳۳۴
دکانِ یهودا	۱۴۷	کمبریج، سنت مریز چمبرز، ۱۹۶۰
گُم	۱۴۹	در قطار مادرید به پاریس، ژانویهٔ ۱۹۶۰
اندلس	۱۵۱	غرناطه، ژانویهٔ ۱۹۶۰
سروش	۱۵۳	مادرید، ۴ دی ۱۳۳۸
شکارِ سایه	۱۵۶	کمبریج، ۱۲ آبان ۱۳۳۸
سلوک	۱۵۸	کمبریج، دوم آبان ۱۳۳۸
سبوی تهی	۱۶۰	لندن، تابستان ۱۹۵۹
چه می‌خواهم؟	۱۶۲	تهران، ۲۹ فروردین ۱۳۳۳
شیخِ صنعان	۱۶۴	لندن ۱۳۳۹
استغاثه زیرِ آسمانِ بی‌ستاره	۱۶۶	۱۳۳۹

به شفیعی کدکنی

تو که کیمیافروشی نظری به قلبِ ما کن

دیباچه

شاهدِ عهدِ شباب

نمی‌دانم چه گونه بگویم. عشق‌بازی بود دیگر! سر و سرّی که مثل همیشه با لبخندها و دزدیده‌نگریستن‌ها و چشمک زدن‌ها آغاز می‌شود و از دیدارهای گه‌گاهی و طنازی‌ها و رمیدن‌ها و آرمیدن‌ها مایه می‌گیرد.

از جوانیِ خودم می‌گفتم و سروسرّی که داشتم با آن نازنین‌پریِ شعر، که آخرسر خیلی محترمانه ــ و با حسرت و اندوه ــ تصمیم گرفتیم جدا از هم زندگی کنیم.

جدا شدیم چون می‌دانستیم زندگی با هم و در کنار هم برای هر دو سخت و هولناک خواهد بود و من همچنان دلم مالامال عشق اوست. باور می‌کنید؟ گاهی شب‌ها به سراغم می‌آید اما فقط در خواب. هرگز نشده است دیگر که در عالم بیداری و هشیاری به هم برسیم و دیداری تازه کنیم. اما در خواب، چرا. هنوز گاهی خوابش را می‌بینم.

مثل مادرم می‌مانَد که تا بود تسلّای دلم و آرام جانم بود، گرما و

روشنایی فضای زندگی‌ام بود که گذاشت و رفت و فقط گاهی خوابش را می‌بینم. در بیداری اگر خودش نیست یادش هست و عکس خاموش و غمگین او بر دیوار خانه‌ام که همچنان نیازمندانه و مشتاقانه در من می‌نگرد و آن اشتیاق و آرزوی یخ‌بسته در نگاهش بی‌طاقتم می‌کند و دلم را می‌شوراند اما کاری دیگر از دستم برنمی‌آید.

شطّیات و شطحیات

آن روزها که در آبادان بودم روزگار سختی بود که از بام تا شام در میانِ دو قطب امید و نومیدی، از شوق و هیجان تا دلهره و اضطراب، در نوسان بودیم. صنعت نفت ایران متوقف گشته بود و بزرگ‌ترین پالایشگاهِ آن‌روز جهان در آبادان عاطل افتاده بود. شباهنگام که غوغای خلایق فرو می‌نشست من ساعت‌ها در کنار شط راه می‌رفتم و آن زمان که خسته می‌شدم روی سنگی می‌نشستم و در نور چراغ‌هایی که از آن سویِ ساحل سوسو می‌زدند خیره می‌ماندم و گاهی آواز غریبانهٔ مردی عرب از دوردست‌ها سنگینیِ سکوتِ فروپیچیده در سایهٔ نخل‌ها را می‌شکافت و بر در دل من می‌کوفت. و شطّ همچنان بی‌اعتنا به ماجراهای روزگار، با طمأنینه و وقار، در جریان بود. به یاد سعدی می‌افتادم که پس از قتل عامی که مغولان در تسخیر بغداد به راه انداختند در همین آبادان و کنار همین رودخانه ایستاده بود و زمزمه می‌کرد:

وَقَفْتُ بِعَبّادانَ أَرْقُبُ دِجْلَةً كَمِثْلِ دَمٍ قانٍ يَسيلُ إِلَى الْبَحْرِ[1]

و باز می‌سرود:

وَقَفْتُ بِعَبّادانَ بَعْدَ سَراتِها رَأَيْتُ خَضيباً كَالْمِنىٰ بِدَمِ النَّحْرِ[2]

بیشتر شعرهایی که در آبادان سروده‌ام رقم‌خوردهٔ آن لحظات‌اند و به همین مناسبت آنها را «شطّیات» می‌نامم ــ و برای برخی از آنها درآمدی نوشته‌ام تا روایتگر شأن نزول‌شان باشد. و باقی آنچه در این دفتر گرد

آمده «شطحیات» است که هریک سنگ قبر خاطره‌ای یا صندوق امانتِ حال و هوایی از ایام جوانی است و درود بر روان سعدی که فرمود:

اگر نه زبان قصه برداشتی کس از سرِّ دل کِی خبر داشتی

۸۶/۳/۵ محمدعلی موحد

۱ ایستادم در آبادان، دجله را می‌نگرم
که چون سیلی از خون سرخ به سوی دریا روانه است.
۲ ایستادم در آبادان ــ پس از بزرگان و مهتران آن
که چون قربانگاه منیٰ به خون قربانیان آغشته بود.

در این باب تفحص کرده‌ام در کلِ عالم، از شاعرِ پیر بدتر نیافته‌ام، و هیچ سیم ضایع‌تر از آن نیست که به وی دهند. ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی‌گویم بد است کی بخواهد دانستن؟

—— نظامی عروضی، *چهارمقاله*

شطّيات

تابوتِ خاطره‌ها

این شعر یادگار سفر اول من به آبادان است. پیش از آن، ده سال در بازار بودم. مضمون شعر اشاره‌هایی به حال و هوای بازار دارد.

قطار اهواز از تهران دور می‌شد.
اواخر پاییز بود و تنگِ غروب بود
و روز بارِ سفر برمی‌بست...

همراهِ دلی شکسته هان ای روز
بگذار که با تو همسفر گردم
وین بارِ گرانِ درد و محنت را
برگیرم و چون تو دربه در گردم.

تا چند شدن چو گرگ تا بتوان
از چنگِ سگان ربود ستخوان را؟
وز نقدِ فضیلت و شرف دادن
تا چند بهای پاره‌ای نان را؟